

نان و گل

خیابان و تونل، روز.

اتوبوس مسافری کنار خیابان ایستاده است. پسر سیگار فروش پیاده می‌شود و پسر گل فروش «عیسی» سوار می‌شود. با چشم از راننده اجازه می‌گیرد. راننده با علامت سر به او راه می‌دهد. در ماشین پشت سر او بسته می‌شود و ماشین حرکت می‌کند.

عیسی: گل، گل!

روی اولین صندلی جلوی ماشین دو بچه بسیار کوچک نشسته‌اند و پستانک می‌خورند. تا چهار صندلی آن طرف تر کسی نشسته است. عیسی جلو می‌رود. مسافران بعدی یک دختر و پسر دبستانی هستند که سرشان توی کتاب است.

عیسی: گل؟

دختر بچه سرش را بالا می‌آورد و به عیسی لبخند می‌زند. پسر بچه سر دختر را با دست به کتاب برمی‌گرداند. عیسی عبور می‌کند. انتهای ماشین یک زن و مرد جوانی نشسته‌اند.

عیسی: گل!

زن که لباس عروسی به تن دارد اما زیر شبه چادری آن را پنهان کرده، گریان است. مرد کنار دستی او با سر اشاره می‌کند که گل نمی‌خواهد. عیسی برمی‌گردد. حالا این ردیف صندلی‌های اتوبوس را زوج‌هایی که هر کدام به ترتیب پیرتر از دیگری هستند پر کرده‌اند. عیسی مدام سؤال خود را تکرار می‌کند اما کسی گل نمی‌خواهد. اتوبوس وارد تونلی می‌شود. نور ماشین‌های مختلفی که از تونل رد می‌شوند و به صورت هشدار دهنده‌ای بوق می‌زنند، روی شیشه‌های اتوبوس می‌دود. دوربین از ابتدای صحنه تا به حال در یک نما عیسی را تعقیب کرده است و اکنون پشت سر عیسی و راننده است. یک جفت نور خیره کننده از عمق تونل به سمت ماشین پیش می‌آید و هر لحظه بزرگتر می‌شود. راننده از وحشت بوق می‌زند و وقتی ترمز می‌کند که دیگر دیر است و آن دو نور به شیشه خورده، همه چیز را سوزانده است.

پشت بامی بلند روی شهر، صبح زود.

عیسی با چشم‌های باد کرده از خواب هراسان برمی‌خیزد. آفتاب زمستانی بر او می‌تابد. خودش را جمع‌وجور می‌کند. می‌ایستد و از خواب‌آلودگی دور خودش می‌چرخد. لباس محلی نه چندان مناسبی پوشیده. پیلی خوران به لب پشت بام مرتفع می‌رود و رو به شهر خمیازه می‌کشد. از دید او شهری به خود رها شده. آنتن‌های تلویزیون پشت بام‌ها، هر یک آبکشی را یدک می‌کشند. آبکش‌ها هر کدام رو به جهتی دارند. آن سو در عمق کادر ناقوس کلیسا به صدا درمی‌آید. از بیرون کادر، باد صدای اذان را روی شهر می‌ریزد.

جوی آب، روز.

جوی آبی پهن در حاشیه شهر. هر یک از بچه‌ها از آب چیزی می‌گیرند. ما جزئیات آن را نمی‌بینیم. تنها یکی به وضوح قورباغه‌ای گریزان را شکار می‌کند و توی جیب شلوارش می‌اندازد و زیپ آن را می‌کشد. آب مشتی گل وحشی را با خود می‌آورد. دست‌هایی کودکانه آن‌ها را از آب می‌رباید.

محوطه‌ای مجهول، روز.

سیم‌های خاردار. عیسی خود را از زیر آن‌ها می‌سُراند. به سختی مراقب گل‌هاست. در نماهای بسته او را تعقیب می‌کنیم تا به پای دیواری می‌رسد. نگران و مراقب اطراف است. دو بار صدای پرنده‌ای را تقلید می‌کند و یک بار همان جواب را از خارج کادر می‌شنود. عیسی دسته گل‌های وحشی را به دهان می‌گیرد و با دست و پای لخت از لای جرزهای دیوار خود را بالا می‌کشد. مهارت نسبی این کار را دارد. دو سه متری که بالا می‌آید، لیز می‌خورد و به پایین می‌افتد. دوباره بالا می‌آید. از بالای دیوار دستی مردانه وارد کادر می‌شود. از پشت دست، عیسی را داریم که خود را به سمت دست بالا می‌کشانند، نزدیک می‌شود، گل‌ها را از دهان خود برمی‌دارد و به سمت دست دراز می‌کند. خطا کرده است. هنوز فاصله‌ای باقی است. دست مرد تلاش می‌کند تا فاصله را جبران کند. هنوز ممکن نیست. از زوایای پایین و بالا دو دست در حالی که صاحبان دست در کادر نیستند، در تلاش رسیدن به همدیگر. پای عیسی در کش و قوس بر دیوار. هر دو دست ذره ذره به هم نزدیک

می‌شوند. صدای یک سوت ناگهانی که اخطار می‌کند. پسر از بالای جرزها به پایین پرتاب می‌شود. تازه متوجه می‌شویم که در حاشیه یک زندان بوده‌ایم. عیسی از لای بوته‌ها می‌گریزد. صاحب دست که پشت میله‌های زندان زندانی است، نگران اوست. عیسی به سیم‌های خاردار می‌رسد. سایه نگهبان بر او می‌افتد. عیسی می‌چرخد و کف دستش را نگاه می‌کند، خون تازه کف دستش طرح گل خارهای سیم را می‌نمایاند. وحشت کرده است و نفس نفس می‌زند و همچنان به سیم‌های خاردار گیر کرده است.

اتاق رئیس زندان، ادامه.

رئیس زندان پشت میز نشسته است. مهربان می‌نماید. لباس نظامی به تن دارد. پشت سر او پنجره‌ای است که از پرونده پر است. چاقویی را از لای پرونده‌ای برمی‌دارد و ضامن آن را می‌زند؛ تیغه نصفه‌ای بیرون می‌آید.

رئیس زندان: پدرجان نصفه دیگه تیغه‌اش کو؟

متهم: (مردی لرزان) تو تنش جا موند.

رئیس زندان: بیا اینجارو انگشت بز.

دست سیاه و چروکیده متهم پای ورقه‌ای را انگشت می‌زند. پرونده دیگری وارد کادر رئیس می‌شود. آن را می‌گشاید. دسته گلی وحشی لای پرونده است. رئیس زندان گل‌ها را می‌بوید و لحظه‌ای مسحور بویی می‌شود که استشمام کرده، بعد شغل خود را به یاد می‌آورد.

رئیس زندان: جرم؟ (عیسی درمانده است که چه جوابی بدهد.) جرم؟ (عیسی می‌خواهد چیزی بگوید که نمی‌گوید.) جرم پسر؟

عیسی: گل فروشی آقا.

خیابان، روز.

دهها بچه گل فروش در خیابان. هر یک سعی می‌کنند گل خود را به مشتری‌ها بفروشند. پسر بچه‌ای دیگر، داود، ضبطی را روشن کرده با موسیقی آن می‌رقصد. عابران لحظه‌ای درنگ می‌کنند و برای داود پول می‌اندازند. عیسی سرگرم گل فروشی است که پسر شل کشان کشان از راه می‌رسد. زبانش می‌گیرد و یک سر به سراغ داود می‌رود.

پسر شل: سنگ، سنگ، سنگ بیارین!

داود ضبط را برمی‌دارد. بچه‌های گل فروش به دنبال موسیقی داود و ضبطش می‌دوند.

بیابان، ادامه.

مردم هجوم آورده‌اند. عیسی به سختی خود را جلو می‌کشد. زنی را برای سنگسار آورده‌اند. به دست‌هایش قل و زنجیر است و طنابی او را به دنبال خود می‌کشد. از مأموران خبری نیست. زن متهم وحشتزده اما رام و مطیع می‌آید. وقتی به وسط گودال می‌رسد، صدای ماشینی را می‌شنود. سر می‌چرخاند. کامیون از راه رسیده باربند پر از سنگش را کنار جمعیت خالی می‌کند. زن متهم وحشتش فزونی می‌گیرد و به سمت جمعیت زنان فرار می‌کند. زن‌ها خود او را به وسط میدان باز می‌گردانند و او را در چاله‌ای فرو می‌کنند و دورش را خاک می‌ریزند. حالا زن تا نیمه در خاک است. مردم هر یک به سمت کامیون سنگ می‌روند و دامن پیراهنشان را پر می‌کنند و آماده سنگسار می‌ایستند. از بین زنان، دختر بچه کوچکی، کمی کوچکتر از عیسی، جیغ‌زنان خودش را روی زنی که قرار است سنگسار شود می‌اندازد و با دست خاک‌ها را کنار می‌زند. زن‌ها او را کنار می‌کشند. عیسی جلو می‌رود و دست‌هایش را جلوی چشم دختر می‌گیرد. دختر دست عیسی را با بغض کنار می‌زند. همه دست‌ها برای سنگسار کردن بالا می‌رود.

صدای یک مرد: (که او را نمی‌بینیم.) هرکی گناه نکرده اولین سنگو بزنه.

مردم ساکت می‌شوند. زن متهم از وحشت زوزه می‌کشد. لحظات دیگری به انتظار فرمان سنگسار سپری می‌شود. دختر بچه کوچکی که در بغل زنی است، به بازی سیبی را که گاز زده است پرت می‌کند؛ دستان منتظر مردم سنگ‌ها را پرتاب می‌کند. خطی از خون بر چهره زن متهم می‌دود و دختر خود، دست عیسی را بی‌تابانه جلوی چشم‌هایش می‌گیرد. داود ضبطش را روشن می‌کند و به رقص می‌زند. باران سنگ از آسمان بر زمین می‌بارد. دست‌های مردم که سنگ می‌اندازند «اسلوموشن» در هوا. چنان که گویی با آهنگ ضبط داود در رقصند. حالا رفته رفته دست‌ها سولاریزه می‌شوند و رنگ خاکستری سنگ گونه‌ای به خود می‌گیرند. داود در رقص است و عیسی دختر زن سنگسار شونده را

روی زمین می‌کشد و از معرکه دور می‌کند. مردم سنگ می‌ریزند و داود همچنان در نماهای درشت و دیوانه‌وار می‌رقصد. کم‌کم نماها بازتر می‌شود، روز دیگری است.

خیابان، روز دیگر.

داود در کنار خیابان می‌رقصد. بچه‌ها گل می‌فروشند. عیسی و دختر زنی که سنگسار شده بود، سراغ زنی می‌روند که مشغول گل‌فروشی است و حنا نام دارد.

حنا: گل، آقا گل.

عیسی قرصی را به حنا می‌دهد. حنا قرص را بی‌درنگ می‌خورد. بعد از جیش کلوچه‌ای در می‌آورد، به عیسی می‌دهد و دوباره گل‌فروشی خود را از سر می‌گیرد. عیسی گوشه‌ای می‌نشیند و با دختر همراهش کلوچه می‌خورند. ماشینی می‌ایستد و بوق می‌زند. بچه‌های گل‌فروش به سمت ماشین می‌روند و گل‌هایشان را داخل ماشین می‌کنند. اما پس از لحظه‌ای مایوس باز می‌گردند. ماشین همچنان بوق می‌زند تا حنا به سمت ماشین می‌رود. سرش را از شیشه داخل می‌کند، صحبتی می‌کند که ما نمی‌فهمیم. بعد سوار ماشین می‌شود و می‌رود.

رستوران، روز.

عیسی وارد رستوران می‌شود. دسته گلی به همراه دارد. دختر زنی که سنگسار شده است، همراه اوست. او هم دسته گلی به دست دارد. عیسی و دختر گل‌های تازه را با گل‌های پلاسیده قبلی روی میزها عوض می‌کنند و یک شاخه گل را داخل ظرف آبی گذاشته روی پیشخوان می‌گذارند. مرد پشت پیشخوان به عیسی و دختر یک همبرگر و نوشابه می‌دهد که عیسی همبرگر را نصف می‌کند و نیمی از آن را به دختر می‌دهد و نوشابه را یک جرعه این یک جرعه آن با هم سر می‌کشند.

خیابان و سینما، ادامه.

در خیابان‌ها می‌آیند تا جلوی سینمایی می‌رسند. مدتی عکس‌های ویتترین سینما را نگاه می‌کنند که موسیقی آن از جلوی در هم شنیده می‌شود. بعد عیسی یک شاخه گل سرخ را به زنی که بلیط می‌فروشد، می‌دهد و یک شاخه از گل را به کسی که بلیطها را دم در کنترل می‌کند. مرد کنترل‌چی گل را بو می‌کند، اطراف را می‌پاید و وقتی مطمئن می‌شود حواس کسی به او نیست، یواشکی آن دو را به داخل سالن راه می‌دهد. آن دو به تماشا می‌نشینند. یک سامورائی روی پرده، شمشیر کشیده، فریاد می‌زند.

خیابان، اتوبوس، ادامه.

دوباره سر در هر ماشین کوچک و بزرگی می‌کنند و از خیابان‌ها می‌گذرند.

عیسی: گل بدم؟

دختر: گل بدم؟

عیسی: گل سرخ.

دختر: گل سرخ.

عیسی: گل تازه.

دختر: گل تازه.

بعد سوار یک اتوبوس می‌شوند که تخمه فروشی از آن پایین می‌آید، ماشین راه می‌افتد.

عیسی: گل بدم؟

دختر: گل بدم؟

روی اولین صندلی جلوی اتوبوس، دو بچه شیرخوار از سینه مادرشان شیر می‌خورند. پشت سر آن‌ها یک دختر و پسر دبستانی نشسته‌اند که سرشان توی کتاب است.

عیسی: گل آقا!

دختر: گل آقا!

دختر بچه روی صندلی سرش را بالا می آورد و به عیسی لبخند می زند. پسر بچه سر دختر را با دست به کتاب برمی گرداند و کتابش را که بسته شده باز می کند. عیسی شوکه می شود. سر می چرخاند، این سو یک صندلی در میان زنان و مردانی نشسته اند که به ترتیب پیرتر از همدیگرند. اتوبوس وارد تونل می شود. عیسی بی محابا جیغ می کشد. دختر از جیغ او ترسیده به گریه می زند. عیسی با مشت به پشت راننده می کوبد که نگهدارد. راننده دستپاچه توقف می کند و آن دو از اتوبوس می گریزند و از تاریکی تونل دوان دوان بیرون می آیند. به نور که می رسند، عیسی به دیوار تکیه می دهد. دختر نیز تبعیت می کند. هر دو به شدت نفس نفس می زنند. بعد عیسی گوش می خواباند. توی صورت او انگار صدای یک تصادف مهیب می آید.

عیسی: شنیدی؟

دختر: چپو؟

خیابان و جلوی مغازه مسگری، روز.

صدای مغازه مسگری به خیابان ریخته است. عیسی و دختر هریک از سوی گل می فروشند. ماشینی می ایستد و بوق می زند. دختر به سمت ماشین می رود و گل ها را داخل شیشه می کند. - ما راننده را نمی بینیم - بعد دختر سرش را به همراه گل ها داخل شیشه می کند. گویی دارد جواب می دهد که یکباره پاهایش از زمین بلند می شود و به داخل ماشین کشیده می شود و ماشین راه می افتد. به جای هر افکتی صدای مسگری را می شنویم که بالا گرفته است. بعد صدای سوت می آید و هر یک از گل فروشان به سمتی می روند. پسر سیگار فروش که حالا دیگر می دانیم کر است، متوجه آمدن مأموران نشده. دستفروشان می گریزند. عیسی مجبور می شود راه گریخته را برگردد تا او را خبر کند. مشغول تکان تکان دادن پسر سیگار فروش است که دستی بر سر شانه خودش می خورد. می چرخد. دستبندی اسلوموشن دست های پر از گلش را به اسارت می کشند.

اتاق رئیس زندان، روز.

پرونده ای وارد کادر می شود. رئیس زندان لای آن را می گشاید. دسته گلی پژمرده و دسته گلی تازه نشانه دو بار دستگیری.

رئیس زندان: نمی دونی دستفروشی قدغنه؟ (عیسی به علامت نفی سر بالا می دهد.) چه گل هایی می فروشی؟

عیسی: نرگس.

رئیس زندان: دیگه؟

عیسی: نمی دونم.

رئیس زندان: رز؟ (عیسی به علامت تأیید سر پایین می دهد.) دیگه؟ (عیسی چیزی نمی گوید.) شنیدم یاس سفیدم می فروختی؟! (عیسی نمی داند چه بگوید.) اگه راستشو بگی کارت ندارم. (عیسی فکر می کند یاس فروشی جرم خاصی است. این است که قیافه منکرانه ای می گیرد.) یاس؟ ... نمی فروختی؟ (عیسی شانه بالا می اندازد.) تو یاس نمی فروختی؟!

عیسی: (به گریه می افتد. جلوی خودش را می گیرد.) نه به خدا آقا تا حالا ما نفروختیم.

رئیس زندان: کی می فروخته پس؟

عیسی: (نمی تواند گریه نکند.) ما نمی دونیم آقا.

رئیس زندان: به من گفتند تو می دونی کی یاس می فروشه؟

عیسی: نه آقا.

رئیس زندان: یاس... سفیده... خوشبوئه... کمه... تو نمی شناسی؟ (عیسی شانه بالا می اندازد.) اگه گل یاس می فروختی آزادت می کردم.

عیسی: (مبهوت مانده است.) می فروشیم آقا.

رئیس زندان: تو که گفتی من نمی دونم کجا دارن دروغگو! (عیسی از استیصال درمانده شده است.) حالا گل یاس می فروشی یا نه؟

عیسی: هر چی شما بگین آقا.
رئیس زندان: این جا رو انگشت بزن.

خیابان، جاهای مختلف، لحظه‌ای بعد.

عیسی در خیابان می‌دود و از هر کس سراغ دختر را می‌گیرد. داود رقص سختی می‌کند و صورت خود را با دست می‌پوشاند. پسر سیگارفروش با زبان لالی چیزی به او می‌گوید که عیسی اعتنایی نمی‌کند. اما سیگارفروش با سماجت حرف خودش را تکرار می‌کند و از خودش حرکاتی در می‌آورد که معلوم است از دختر خبر دارد. با دستش موهایش را می‌کند که عیسی چیزی نمی‌فهمد. بعد دست عیسی را می‌گیرد و دنبال خود می‌کشد. هر دو می‌دوند و از جلوی مغازه مسگری که صدایش خیابان را برداشته عبور می‌کنند. گوشه خیابان پسری زیر دست سلمانی نشسته و مرد سلمانی با ماشین اصلاح تتمه موهای مانده سر او را صاف می‌کند. سیگارفروش کسی را که زیر دست سلمانی نشسته نشان می‌دهد. عیسی او را به جا نمی‌آورد. با تعجب به سیگارفروش و کسی که زیر دست سلمانی نشسته نگاه می‌کند. سلمانی کارش را تمام کرده است. حالا دختر سرش را از زیر دست سلمانی بالا می‌آورد و چشمش در چشم عیسی می‌افتد. لحظاتی به هم خیره می‌مانند، بعد عیسی جلو می‌رود و دو بافه موی دختر را که به زمین افتاده برمی‌دارد و در مشت می‌فشارد. دختر برمی‌خیزد و می‌گریزد. عیسی به دنبال اوست. سلمانی در پی پول خود می‌خواهد یقه عیسی را بگیرد که پسر سیگارفروش سینه‌اش را جلو می‌دهد و با ایما و اشاره می‌فهماند که هر چه می‌خواهد از او بگیرد.

سلمانی: پولش!

سیگارفروش سیگاری را روشن می‌کند و به او می‌دهد. دست سلمانی هنوز دراز است. پسرک سیگار دیگری به او می‌دهد. سلمانی هنوز منتظر پول است.

سیگارفروش دست در جیب شلوارش می‌کند و مشت پول خرد را که صدایش می‌آید، جا به جا می‌کند. بعد مشتش را از جیبش درآورده کف دست سلمانی خالی می‌کند. قورباغه‌ای است. سلمانی خود را عقب می‌کشد. سیگارفروش پکی به سیگاری که بر لب دارد و خاموش است می‌زند و با غرور یک قهرمان پیروز دور می‌شود.

مخروبه یک کلیسا، لحظه‌ای بعد.

دختر صورت خود را با دست هایی که به خاک های سیاه می‌مالد، کتیف می‌کند. عیسی بهت‌زده است. هر چه جلو می‌رود، دختر خود را عقب می‌کشد و از راه‌پله‌های متروکه‌ای که به برج کلیسا می‌رسد بالا می‌رود. عیسی به او می‌رسد. از سوراخ‌های دیوارهای فروریخته، نورها همدیگر را قطع کرده‌اند. دختر لحظه‌ای در تقاطع نورها به خود می‌پیچد. بعد برمی‌خیزد که بگریزد، نمی‌تواند و دستش به چیزی گیر می‌کند. صدای زنگ ناقوس گویی از ته یک چاه بلند می‌شود و دختر خود را به لب پنجره‌ای که از شکست دیوار ایجاد شده می‌کشاند و رو به شهر عق می‌زند و چیزی را لای گریه و عق زدن زمزمه می‌کند که کم‌کم مفهوم می‌شود.

دختر: به کسی نگو من دخترم. ترا خدا به کسی نگو.

بازی ناقوس کلیسای متروکه در نورهای تیز سوراخ دیوارها. حالا انگار باد صدای اذان را هم می‌آورد. حالا انگار مسگرها مس می‌کوبند. حالا انگار طبل می‌کوبند.

مکانی دیگر، شب.

طبل می‌کوبند. عروسی است. جلوی در خانه‌ای که عروسی است، چراغانی است. ما به جز در عروسی و عبور مهمانان چیز دیگری از عروسی نمی‌بینیم. وقتی ماشین یکی از مهمانان می‌ایستد و زن و مرد متشخصی پیاده می‌شوند، گدا گشنه‌های دم در دور آنها را می‌گیرند، تا به داخل عروسی برسند و بعد در پی ماشین جدیدی که از راه می‌رسد، به سمت او هجوم می‌برند. داود می‌رقصد. حنا گل می‌فروشد. اما کسی به او اعتنایی نمی‌کند. به نظر می‌رسد که به دیگران التماس می‌کند و مریض حال‌تر از پیش است. سیگارفروش به شیوه خاصی برای مشتری‌هایش سیگار روشن می‌کند و عکاسی دوره‌گرد عکس می‌گیرد. عیسی جلو می‌رود تا او را راضی کند که در ازای گل از آنها عکس بیندازد، که عکاس راضی نمی‌شود. عیسی اصرار می‌کند، با اکراه راضی می‌شود. بعد با دختر کنار هم می‌ایستند تا عکس بیندازد. دختر غمگین و در فکر است همین که عکاس آماده عکس انداختن می‌شود، عیسی دست بلند می‌کند و مانع می‌شود بعد از جیبش دو بافه موی دختر را درمی‌آورد و

تکه‌ای از پیراهنش را می‌برد و دو بافه مو را به سر دختر وصل می‌کند و گل‌های باقیمانده دستش را توی دستمال سر او فرو می‌کند. چنان که گوی از سر دختر گل روئیده است و آن وقت هر دو عکس می‌شوند.

دریا، صبح زود.

امواج بر صخره‌ها می‌کوبد. دختر به موازات دریا خوابیده است و عیسی با دستش روی دختر ماسه می‌ریزد. طوری که کم‌کم تمام تن او زیر ماسه‌ها پوشیده می‌شود. به جز سوراخ دهانش که برای تنفس بیرون مانده. گاهی امواج تا ماسه‌ها روی تن دختر پیش می‌آید. بعد عیسی برمی‌خیزد و از آن سو آهن تیز زنگ‌زده‌ای را برمی‌دارد. فریاد می‌کشد و مثل سامورائی فیلمی که در سینما دیدیم، به سوی دختر می‌دود و با همه قدرت آهن زنگ‌زده را در دل ماسه‌ها فرو می‌کند. صدای جیغ جانخراشی می‌آید. اما پسر همچنان ادامه می‌دهد و با آهن تیز ماسه‌ها را متفرق می‌کند. دختر زیر ماسه‌ها نیست. دوربین می‌چرخد. دختر آن سو ایستاده است.

دختر: حالا تو.

عیسی می‌خوابد و دختر روی او ماسه می‌ریزد. خورشید بالا می‌آید. بچه‌ها از دور دو عاشق را می‌مانند.

محوطه سیم‌های خاردار، ادامه.

عیسی خود را زیر سیم‌خاردار می‌سراند و به سمت دیوار می‌رود. دختر کنار سیم‌ها منتظر اوست. عیسی پای دیوار که می‌رسد، صدای پرنده‌ای را تقلید می‌کند. مرد زندانی از پشت پنجره پیدایش می‌شود. عیسی نان‌های کلوچه‌ای را که درآورده، به سمت پنجره پرت می‌کند. صدای سوت می‌آید. عیسی می‌گریزد.

رستوران، شب.

عیسی و دختر رستوران را پر از گل می‌کنند و همبرگر و نوشابه می‌گیرند. عیسی نوشابه را در دو پلاستیکی که از قبل تدارک دیده خالی می‌کند.

کوچه‌ها، شب.

عیسی و دختر می‌آیند. در حالی که دو نیمه از یک همبرگر را سق می‌زنند و از پلاستیک‌هایی که همراهشان است، نوشابه می‌نوشند. گوشه کوچکی زنی افتاده است و بچه شیرخواره‌ای سینه او را مک می‌زند و گریه می‌کند. هر دو جلو می‌روند. زن به نظر خواب می‌آید. دختر همبرگرش را رو به بچه کوچک می‌گیرد. بچه کوچکتر از آن است که همبرگر به کارش بیاید. عیسی جلوتر می‌رود. زن مرده است. عیسی و دختر متوجه نیستند. او را تکان تکان می‌دهند و می‌نشانند. زن می‌افتد. دختر از ترس می‌گریزد. عیسی با وحشت بچه گریان را از بغل زن قاپ می‌زند و فرار می‌کند.

آغل گوسفندان، شب.

عیسی و دختر و بچه کوچک وارد آغل پر از گوسفند می‌شوند. آن سوتر بره‌ای از میشی شیر می‌خورد. عیسی دختر و بچه را از پلکانی چوبی بالا می‌برد. به نظر می‌رسد که این جا را می‌شناسد. بعد باز می‌گردد و میشی را با خودش کشان کشان از پله‌ها بالا می‌برد. میش نمی‌آید و بره‌اش دنبال او راه افتاده است. عیسی بره را به بغل دختر می‌دهد و بچه را زیر گوسفند می‌خواباند و پستان گوسفند را توی دهان بچه می‌چپاند. بچه پستان گوسفند را می‌مکد. بره خود را به زیر پستان میش می‌کشانند که دختر نمی‌گذارد و او را از میش دور می‌کند. حالا میش و بره‌اش به پایین بازمی‌گردند و بچه روی پای دختر خوابش می‌برد. دختر بچه را تکان تکان می‌دهد و خودش نیز دراز می‌کشد. عیسی نیز کنار او با فاصله دراز می‌کشد. نگاه هر دو به سقف است و ما هر دو را از سقف در یک کادر داریم.

عیسی: اگه پولدار شم یه اسب می‌خرم. . . می‌آی پولدار شیم؟

دختر: آره می‌آم. (خواب‌آلوده است.)

عیسی: (در خیال) اگه اسب بخرم از این جا می‌رم. می‌آی از این جا بریم؟

دختر: آره می‌آم. (خواب‌آلوده‌تر است.)

عیسی بیشتر به خیالات می‌رود. حالا به یک فکر درونی لبخند رضایت می‌زند و غلت می‌خورد. از زاویه بغل و از نوری که از بیرون به آن دو تابیده سایه آن‌ها بر دیوار بر هم افتاده است. بچه‌ها دو عاشق را می‌مانند. یک باره صدای زنگ ساعت کوکی آن‌ها را از جا می‌پراند. هر دو وحشت می‌کنند و به هم پناه می‌برند و خود را تا دم پنجره می‌کشاند. بچه نیز ونگی می‌کند و دوباره می‌خوابد. بعد صدای تیز شدن یک چاقو با مصقل می‌آید. بعد ناله مشتگی گوسفند شنیده می‌شود. آن وقت هر دوی آن‌ها دست بر شانه هم می‌خوابند و تصویر فید اوت می‌شود. فید این: آن دو هنوز خوابند و نور پنجره آن‌ها را از محیط جدا کرده است. بچه کوچک پیراهن عیسی را کنار زده و سینه او را می‌مکد. عیسی چشم می‌گشاید. دختر نیز.

دختر: گشنشه.

عیسی چشم‌هایش را می‌مالد و از پلکان چوبی پایین می‌رود تا میش را بالا بیاورد. وقتی به آغل می‌رسد به اطراف نگاه می‌کند و صورتش در بهتی فرو می‌رود. برمی‌گردد، دست دختر را می‌گیرد و راه می‌افتند اما باز جلوی پله‌ها می‌ایستد. خودش چشمش را می‌بندد.

عیسی: چشم‌هاتو ببند دنبال من بیا.

دست دختر را می‌گیرد و می‌کشد. دختر چشمش را می‌بندد و با دست دیگرش بچه را سفت به بغل می‌فشارد و از پله‌ها پایین می‌روند. وقتی به آغل می‌رسند، حس خاصی در صورت دختر می‌دود. فضا را بو می‌کند و پایش را جا به جا می‌کند.

دختر: چرا زمین خیسه؟

عیسی: شیر ریخته زمین، نترس.

از آغل بیرون می‌آیند. عیسی هنوز نمی‌گذارد دختر برگردد و جا پاهای خونی‌اش را که کمرنگ روی زمین نقش می‌اندازد نگاه کند.

خیابان‌ها، روزهای بعد.

عیسی و دختر در خیابان گل می‌فروشند. از بچه خبری نیست. سر در هر ماشین فرو می‌کنند. صدای مغازه مسگری در کادر زیاد می‌شود. حال دختر کم‌کم منقلب می‌شود. وحشت می‌کند و به گوشه‌ای پناه می‌برد. عیسی متوجه اوست. دختر خودش را مخفی می‌کند. عیسی کنار او می‌ایستد. همان ماشین که دختر را برده بود، گوشه خیابان ایستاده است. دختر دستش را به خاک‌های زمین می‌کشد و صورتش را کثیف می‌کند و خود را از ماشین مخفی می‌کند. عیسی نگران اوست. ماشین را می‌بیند. صدای سوت می‌آید. همچنان دختر گریه می‌کند و صورتش را کثیف می‌کند. صدای مسگری می‌آید. بچه‌های گل‌فروش می‌گریزند. عیسی حواسش به گریختن آن‌ها نیست. پسر سیگارفروش او را تکان می‌دهد که بگریزد. عیسی خیره به ماشین نگاه می‌کند. پسر سیگارفروش نیز می‌گریزد. دستبندی دست‌های پرگل عیسی را به اسارت می‌گیرد.

اتاق ملاقات، روز.

عیسی نشسته است. دختر وارد می‌شود. آن‌سوتر مردی با زنش ملاقات می‌کند. دختر به سمت عیسی می‌رود. مأموری کل اتاق ملاقات را کنترل می‌کند. (سایه‌ای از او می‌بینیم). عیسی و دختر روبه‌روی هم نشسته‌اند و همدیگر را نگاه می‌کنند و نمی‌دانند به هم چه بگویند. صدای مرد و زنی که کنار آن‌ها ملاقات می‌کنند می‌آید. دختر دست عیسی را می‌گیرد و او را به زیر میز می‌کشاند و از زیر پیراهنش همبرگر و پلاستیک پر از نوشابه را در می‌آورد و شروع به خوردن می‌کنند. بعد بازی‌شان می‌گیرد و چهار دست‌وپا لای میزها شروع به راه رفتن می‌کنند. تازه متوجه می‌شویم که ده‌ها زندانی با خانواده‌شان مشغول ملاقاتند. عیسی و دختر از زیر میزها از کنار پای آن‌ها با هم قایم‌باشک بازی می‌کنند تا پا و دست مأمور در کادر می‌آید و آن‌ها را سر جایشان می‌نشاند. مرد و زن کنار آن‌ها چشم در چشم هم گریه می‌کنند و عیسی و دختر از گریه آن‌ها خنده‌شان می‌گیرد. وقتی سوت پایان ملاقات کشیده می‌شود، عیسی پلاستیک نوشابه را با دهانش باد می‌کند و با دستش می‌ترکاند.

سلول‌ها، شب.

سلول زندانیان با میله از همدیگر جدا شده. بین عیسی و مرد زندانی که او را پشت پنجره دیده‌ایم، هشت ردیف میله و هفت زندانی فاصله است. نگهبانی مراقب است و زندانیان دهان به دهان دیالگ را از مرد زندانی به پسر و بالعکس منتقل می‌کنند. دوربین در یک نمای تراولینگ رفت و برگشت دیالگ را با زندانیان همراهی می‌کند.

مرد زندانی: چرا مادرت ملاقات من نمی‌آد؟ (زندانیان کلام او را به عیسی می‌رسانند.)

عیسی: می‌گه طلاقش دادی. (زندانیان کلام عیسی را به مرد می‌رسانند.)

مرد زندانی: دروغ می‌گه من فقط یه سال رفتم مسافرت. . . (زندانیان می‌رسانند.)

عیسی: مریضه. . . (زندانیان. . .)

مرد زندانی: از کجا می‌آره می‌خوره؟ (زندانیان. . .)

عیسی: گل می‌فروشه (زندانیان. . .)

مرد زندانی: می‌گن می‌خوان به همه زندانی‌ها عفو بدن. رئیس زندان برام تقلا کرده. می‌خوام براش هدیه بفرستم. می‌تونم برام گل یاس بیاری؟ . . .

عیسی: از کجا بیارم؟ . . .

مرد زندانی: از باتلاق‌ها که رد بشی پای دامنه کوه پر یاسه.

خیابان، باتلاق، روز.

عیسی در خیابان می‌دود. اولین کسی که او را می‌بیند داود است مشغول رقصیدن است. حالا با ورود عیسی گوئی دوربین در جمع گل‌فروشان به رقص آمده. سیگارفروش از راه می‌رسد. با زبان لالی چیزهایی می‌گوید که عیسی نمی‌فهمد.

سیگارفروش دست او را می‌گیرد و می‌کشد. راه از کنار محوطه سنگسار می‌گذرد تا به باتلاق می‌رسند. حنا تا سینه در باتلاق فرورفته و آواز می‌خواند. عده‌ای کنار باتلاق دور او جمع شده‌اند و برای او کمند می‌اندازند. اما او کمند را از خود دور می‌کند و آواز می‌خواند. دختر هم آن‌جاست.

یکی از مردم: جنون سفلیسه، زده به سرش. شهرو اینا به گند کشیدن.

عیسی برای نجات او به باتلاق می‌زند. کمی که جلو می‌رود فرو می‌رود.

یکی از مردم: نرو بچه‌جون تو هم می‌ری فرو.

عیسی: برات قرص آوردم.

حنا خود را به سمت عیسی می‌کشانند. مردان کنار باتلاق فرصت را غنیمت دانسته به سوی حنا کمند می‌اندازند اما هرچه می‌کشند بیرون نمی‌آید. دسته جمعی طناب را می‌کشند تا حنا از باتلاق بیرون کشیده می‌شود. بعد او را در پتویی می‌اندازند و سوار یک کالسکه باری می‌برند. عیسی جلو می‌رود. مردان او را کنار می‌زنند. کالسکه که راه می‌افتد، عیسی به دنبال آن شروع به دویدن می‌کند. دختر ایستاده است. در زمینه او باتلاق است. به روبرویش نگاه می‌کند. عیسی به دنبال کالسکه باری می‌دود.

منطقه سیم‌های خاردار، روز.

بوته‌های خار. صدای مخصوص پرنده‌ای که دو بار تقلید می‌شود. عیسی و دست‌های پر از یاسش از کنار خارها ظاهر می‌شوند. از پشت میله‌ها زندانی دیگری به جای مرد زندانی قبلی ظاهر می‌شود.

زندانی جدید: کیو می‌خوای؟

عیسی: برای بابام گل یاس آوردم.

زندانی جدید: منو که آوردن اونو بردن برای اجرای حکم.

بخشی از گل‌ها از دست عیسی به زمین می‌ریزد.

بیابان، ادامه.

عیسی وارد محوطه‌ای می‌شود که مراسم مجازات را قبل از آن در آن‌جا دیده‌ایم. جماعت زیادی به تماشا آمده‌اند. عیسی آن‌ها را کنار می‌زند، اما ممکن نیست. به سختی تلاش می‌کند.

چهره‌های دور و بر عیسی آشنا و ناآشنا می‌نمایند. عیسی مردم را کنار می‌زند و می‌دود. کند و کشیده و بُرّه بُرّه می‌دود. صدای ریزش آوار بیشتر می‌آید. حالا از دید عیسی مثنی سنگ رها شده و سبکبال در هوا که وقتی به زمین فرود می‌آیند، پیراهن مادرش حنا را دفن می‌کنند. عیسی دست‌هایش را بلند می‌کند تا جلوی سنگ‌ها را بگیرد، نمی‌شود. دست‌های پرتاب‌کننده سنگ، در رقصی موزون به رفتار آمده‌اند. عیسی گل‌های دستش را به سمت پیراهن مادرش می‌ریزد. دست‌ها هنوز سنگ می‌ریزند. کم‌کم سولاریزه می‌شوند و همه چیز به رنگ سنگ درمی‌آید. دیگر همه آدم‌ها سنگی شده‌اند. حالا دست‌های پرتاب‌کننده سنگ، تکه‌هایی از بدن خودشان را جدا کرده، پرتاب می‌کنند. آن قدر که چیزی از آن‌ها نمی‌ماند. جز بیابان مجازات و سنگ‌هایی که بر هم تلنبار شده‌اند.